

با شاعران امروز زیر نظر شورای شعر

- «بخش شعر» ما، به حقیقت بخشی از «دانشنامه‌ی ادبیات معاصر ایران» است. همراه اشعارتان، مختصری از شرح حال خود را نیز بنویسید!
- اشعار پس از تأیید شورای شعر، در نوبت چاپ قرار می‌گیرد و اگر از ارزش کافی برخوردار باشد، در «دانشنامه‌ی شاعران معاصر ایران»، در مدخل نام شاعر چاپ خواهد شد.
- در صورت علاقه، گزیده‌ی از شعرهای شاعران معاصر مورد علاقه‌تان را همراه شرح حال مستند آن شاعران، برای ما بفرستید.

تهران - تقاطع فلسطین و انقلاب - ساختمان مهر - پلاک ۲ - ماهنامه‌ی حافظ (بخش شعر) - کدپستی ۱۴۱۶۸

ترقی معکوس شعر فارسی

ای شعر پارسی! که بدین روزت اوفکنند؟
کندر تو کس نظر نکند جز به ریشخند
ای خفته خوار بر ورق روزنامه‌ها!
زار و زیون، دلیل و زمین گیر و مستمند
نه شور و حال و عاطفه، نی جادوی کلام
نی رمزی از زمانه و نی پاره‌یی ز پند
نه رقص واژه‌ها، نه سماع خوش حروف
نه پیچ و تاب معنی، بر لفظ چون سمند
یارب کجا شد آن فر و فرمانروایی‌ات
از ناف نیل تا لبه‌ی رود هیرمند
یارب چه بود آن که دل شرق می‌تپید
با هر سرود دلکشت از دجله تا زرنند
فردوسی‌ات به صخره‌ی ستوار واژه‌ها
معمار باستانی آن کاخ سربلند
ملاح چین، سروده‌ی سعدی، ترانه داشت
آواز برکشیده بر آن نیلگون پرند
روزی که پای کوبان، رومی فکنده بود
صید ستارگان را در کهکشان کمند
از شوق هر سروده‌ی حافظ به ملک فارس
نبض زمانه می‌زد از روم تا خجند
فرسنگ‌های فاصله، از مصر تا به چین
کوتاه شدی به معجز یک مصرع بلند
اکنون میان شاعر و فرزند و همسرش
پیوند برقرار نیاری به چون و چند
زیید کزین ترقی معکوس در زمان
از بهر چشم‌زخم بر آتش نهی سپند

کاین‌گونه ناتوان شدی اندر لباس نثر
بی‌قرب‌تر ز پشگل گاو و گوسپند
جیغ بنفش آمد و گوش زمانه را
آکند از مزخرف و آزد زین گزند
جای بهار و ایرج و پروین جاودان
جای فروغ و سهراب و امید ارجمند
بگرفت یافه‌های گروهی گزافه‌گوی
کلپتره‌های جمعی در جهل خود به‌بند
آبخور تو بود، هماره ضمیر خلق
از روزگار «گاهان» وز روزگار «زند»
و اکنون سخنورانت یک سطر خویش را
در یاد خود ندارند از زهر تا به قند
در حیرتم ز خاتمه‌ی شویت ای عزیز
ای شعر پارسی! که بدین روزت اوفکنند؟
دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی - تهران

حسرت خواب

کشم از دوری تو رنج و عذابی که می‌رس
در غمت هست مرا حال خرابی که می‌رس
تا بدان چشم سیه مست سروکار من است
شده‌ام مست من از باده‌ی نابی که می‌رس
با چنین آتش سوزنده که در جان من است
بی‌سر زلف توام در تب و تابی که می‌رس
دور از آن نرگس جادوی تو در شام فراق
دیدم خون‌شده در حسرت خوابی که می‌رس
«سر هم صحبتی ناز ندارد چشمت»^۱
ز آن شدم خسته دل از ناز و عتابی که می‌رس

تا به بزم دگران باده بنوشی به طرب
می‌خورم خون عوض جام شرابی که می‌رس
از سر زلف تو حال دل خود پرسیدم
نرگست با نگرهم داد جوابی که می‌رس
اشک و آهم بهم آمیخت جدا از رویت
یار گشتند به هم آتش و آبی که می‌رس
تا ز گلبرگ رُخش رفت حدیثی مُشکان
عُنچه از شرم نهان شد به حجابی که می‌رس

۱- مصرع با اندکی تغییر از صفاءالحق همدانی است. «چشمت سر هم صحبتی ناز ندارد.»

دکتر عباس کی‌منش - تهران

اصل

یک زن
در سرخی روز نشست
و یک مرد
از غروب گذشت
برای پیوستن به اصل خویش،
شب!

مینا اسدی - تهران

عشق

وقتی تمام چشم
در انتظار تنفس
در انتظار بهار
گرسنه‌تر از باغ نیمه‌ی اسفند می‌شود
من تشنه‌کام‌تر از دشت نیمه‌ی مرداد

در انزوای روشن قلبم

پناه می‌جویم

قلبم همیشه

با نیش عاشقانه

مرا مست کرده است

گویی که قلب عاشق و پیوسته مست مرا

پیش از تولد من

سال‌های سال

در برکه‌ی شراب کهنه‌ی صدساله

کشت می‌دادند.

لیلا کسری - تهران

تا شهر آفتاب

چو من کسی مباد دوستدار شب

که روز او شود چو روزگار شب

هالا که راهیان شهر آفتاب

پیاده می‌روند تا دیار شب

اگر کناره باید از جهان گرفت

رسی به این مُراد در کنار شب

برای نیمی از خلابی جهان

صفای زندگی‌ست بر مدار شب

شب آیتِ نجابتِ زمین بود

که کوه هم بود در استتار شب

به شهر آفتاب می‌رسد کسی

که تا سپیده است رهسپار شب

شب است بستر وصال عاشقان

که این پدیده هست شاهکار شب

به بیکران شب پرنده‌ی خیال

سفر کند به سوی مرغزار شب

هر آن‌چه قرن‌ها به ذهن آدمی

رسیده حاصل شب است و کار شب

اگر ز رود روز بایدت گذشت

به احتیاط بگذر از گذار شب

فراختنای شب تخیل است و هست

به زیر سُمّ مرکب سوار شب

خوشا که کشتی بلند آفتاب

غروب لنگر افکند کنار شب

بیا که صبح در ره است و عاقبت

چو روز روشن است شامِ تارِ شب

قرار از دل شکستگان بَرَد

که بی‌قراری است راهکارِ شب

اجاقِ شب به سیر سیرک شهاب

به آسمان پراکند شرارِ شب

نگاه کن به کهکشان نقره‌گون

به نقش شاهکارِ آبشارِ شب

چه گوهرانِ پُربها که آسمان

به التفات می‌کند نثارِ شب

زمانِ استجابت دعا شب است

که تا به عرش می‌رسد شعارِ شب

شب و علی، علی و شب حکایتی‌ست

ز رزمجوی روز و شهسوارِ شب

قرارگاهِ خاطراتِ زندگی‌ست

پدیده‌یی به اسم مُستعارِ شب

به روز زندگی در اختیار تست

به شب ولی تویی در اختیار شب

بت فرشته صورت و فرشته خو

که شیرِ روز باشد و شکارِ شب

کس از چنین نعیم یافت؛ سر کند

تمام روز را به انتظارِ شب

بسا که راهیانِ راهِ حق شدند

ز شاهراه شام رستگارِ شب

بسا که پاکدامنان پاک‌دل

خوش‌اند با دعای کردگارِ شب

بسا که دل‌شکستگان خسته جان

که عاشق شب‌اند و سربدارِ شب

ز ناله‌های مُرغِ حق به حق رسند

که منتهی شود به انتحارِ شب

ندای مرغِ حق و شور ساز رود

ترا برون کشد ز انحصارِ شب

امیراصلان شکوهی - گرمسار

لاله‌ی کویر

ماده تاریخ فوت محمد هدی

رحلت انسان والایی که رای ناقبش

روشنی بخش سواد شام تار میهن است

نیست تنها ضربه‌یی بر خاندان و دوستان

ضربه‌یی بر پیکر رنجور و زار میهن است

خاصه آن فرزانه انسانی که در قول و عمل

از تبار پاک‌مردان کُبار میهن است

گر بود سرمایه در شغل قضا فضل و شرف

او به حق مستغنی و سرمایه‌دار میهن است

ملت آزاده را قانون‌مداری در خور است

قدرت قانون نشان اقتدار میهن است

حاصل اجرای حق و عدل در شغل قضا

اعتلای ملت است و اعتبار میهن است

آن‌چه در این عرصه‌زیدعرضه‌ی شخصیتی‌ست

کاشنای معضلات بی‌شمار میهن است

اندر این قحط‌الرجال عدل و حق فوت هدی

موجب تشدید وضع ناگوار میهن است

آن بهین مصداق تقوی و شرف کاندلر قضا

عدل و حق را بهترین آموزگار میهن است

در کویر تفتنه‌ی عدلیه امثال هدی

لاله‌ی سیراب و شاداب بهار میهن است

در سراب تشنه و تفتیده‌ی دارالقضا

جلوه‌ی رخشان موج آبشار میهن است

در رابطه کهنه و فرسوده‌ی ظلمات و یاس

برق امید و عماد استوار میهن است

در مذاب ویل جوشان و عذاب جسم و جان

جام جَلّابِ قلوب بی‌قرار میهن است

در تموز برج سرطان و سموم بی‌امان

عطر ازهار و نسیم مرغزار میهن است

از کنار ما گر اکنون رخت بست و برگشود

در جوار رحمت پرورکار میهن است

«افتخار میهن» است و «مظهر انسان نیک»

آن‌که شعر استوارش یادگار میهن است

افتخار زادگاهش بود قبل از ارتحال

آن‌که سال ارتحالش «افتخار میهن» ۱۳۸۷ است

عبدالعظیم یمینی - تهران

شعر دیگر برای ماهنامه‌ی حافظ و سردبیرش

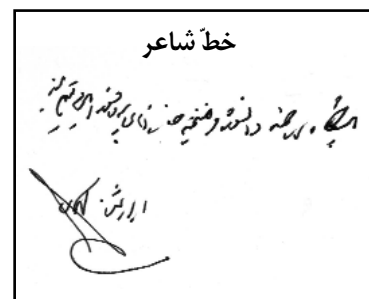
خیز و نه در خدمت اندیشه و احساس خود را
من ترا در سیر اوج آسمان‌ها رهنمایم
گوی از من، گوی از آیات من گوی از طبیعت
من تو را الهام بخشم من تو را طبع آزمایشم
من هزاران مظهر ذوق‌آفرین در چننه دارم
هر کدامش را که در خدمت بگیرم من رضایم
گوی از مهتاب، از خورشید، از ابر سترون
از ستیخ دلربای برف‌پوش کوه‌هایم
از گلستان گوی و از گل گوی و از ژرفای جنگل
دل به دریا زن ز دریا گوی و گوی از ژرفنایم
از نشاط سبزه گو از شهر و از برفابه‌ها گو
از کرامات سحر برگوی و از باد صبایم
گوی از شب گوی از شبنم کمی هم از شفق گوی
ز آسمان حرفی بزن و از اختران دلربایم
می‌بُرم گفتار موزون طبیعت را و گویم
آن‌چه گفتی راست بود، ای ادعایت مدعایم
لیک اکنون ذوق من این‌گونه گفتن برنتابد
آن‌چه باید گفت، این‌ها نیست، ای شادی‌فزیام
دردمندم، دردمندان را سزد از درد گفتن
چشم چون بگیرم از خود حین به دیگر سو گرایم؟
باید از ظلم و ظلمت گفت و از نامردمی‌ها
از وطن کافسردگی‌هایش به مویی بسته نایم
باید از جان‌بخشی و اوصاف آزادی سرودن
کز فراقش روز و شب در ماتم و در های‌هایم
این رسالت بر «امین»ی هم‌چو من آمد تعهد
نیستم ایرانی ار بر این رسالت‌ها نپایم

۹۱۳- غلام‌رضا کبیری (سحر)

(رییس انجمن ادبی مازندران، مقیم ساری)

زبان حال پروفیسور سیدحسن امین

شاعری آزاده‌ام، گوینده‌ام، دست‌ان‌سرایم
در مقام گفتن اما بندی‌ام، در تنگنایم
جمع دارم یک چمن مطلب به ذهنم وقت گفتن
گویدم هر یک بگوی از من که گفتن را سزایم
عشق می‌گوید ز من گو چون که رامش بخش جانم
جلوه‌ی هستی منم جان جهان رمز بقایم
من هنر را سایبانم من هنرمند آفرینم
شور و شوق عالمی می‌ریزد از سر تا به پایم
گویمش: ای عشق ای مشاطه‌ی سیمای هستی
ارج و قدرت می‌شناسم، ارزشت را می‌ستایم
جان سیال غزل جان‌مایه‌ی شاعر تو هستی
با جلالت دوستم، با جلوه‌هایت آشنایم
گرچه گفتی از تو تا محشر نباشد نامکرر
گرچه وصف دارم خوشحال و می‌بخشد شغایم
در غزل بی‌شک ز عشق و جلوه‌هایش دم توان زد
در دگر محدوده‌ها لیک از تو گفتن را نشایم
شحنه این‌جا کرد بندی عشق را در چارچوبی
بست از گفتن دهانم، داشت باز از پویه پایم
از کلام عشق شد آزاده و میدان تهی کرد
پای بنهاد از پی‌اش طیف طبیعت در سرایم
گفت ای پرورده‌ی احساس ای اوج تائر
هیچ یک ز اندیشه‌هایت نیست مخفی از برایم



اعضای انجمن ادبی مازندران

عمه نصرت

محسن مهرابی

کارشناس ارشد زبان و ادبیات - مدرس دانشگاه

□ عمه نصرت خاله‌ی مامان بود، اما همه او را عمه صدا می‌زدند، خواهرزاده‌ها و برادرزاده‌ها، حتی بچه‌های‌شان و همسران آن‌ها نیز با شنیدن نام عمه به یاد عمه نصرت می‌افتادند. پیرزنی با موهایی مانند برف یک روزهی آفتاب‌زده سفید، عینکی با قاب ضخیم، قدی بلند و اندامی به نسبت زنان رشید. کدبانویی استاد و آشنا به اصول خانه‌داری و بچه‌داری. هرچند خودش فرزندنی نداشت و هیچ‌وقت صاحب فرزند نشده بود. خودش می‌گفت: مادرشوهرم زنی کدبانو بود، با لذت آشپزی می‌کرد و نکته‌هایی می‌گفت که یک کتاب ارزش داشت. آرزو داشت برای بچه‌ی ما «دانه کلانه» درست کند، برایش لباس بلوزد و اگر دختر بود عروسکی برایش بسازد، اما ما صاحب فرزند نمی‌شدیم. گاهی نیش خانواده‌ی شوهر مغز استخوانم را می‌سوزاند و جگرم را آتش می‌زد، من هم تنها بودم و دلم بچه می‌خواست اما...

یک روز همسرش از کرمانشاه که برای مداوا آن‌جا رفته بود ناامید برمی‌گردد، بعد از آن اهل خانه با عمه مهربان‌تر می‌شوند. سر سفره گل‌شامی کباب را برای او می‌گذارند و چربی ماست را در کاسه‌ی او می‌شکنند. عمه می‌گفت: فهمیدم که مشکل از او است و اجاق من کور نیست. این زندگی پانزده سال طول می‌کشد تا این که همسر عمه بعد از یک بیماری از دنیا می‌رود و عمه نصرت با دست خالی بدون هیچ میراثی راهی کرمانشاه خانه‌ی برادرش می‌شود. عمه در خانه‌ی دای‌دای حبیب (دایی حبیب) مهمان نبود، زن‌دایی به چشم خواهرشوهر به او نگاه نمی‌کرد که کوله‌بار تجربه بود و گنجی از نصیحت‌های مادرانه، پرستار شب‌های مریضی فامیل بود و مثل مادر از آن‌ها پرستاری می‌کرد. چند سال پیش وقتی مامان عمل جراحی کرد و چند روزی در مریض‌خانه بستری شد، بابا به سراغ عمه رفت و او تمام مهر یک مادر را خرج مامان کرد. مامان عمه را «مادر و خواهر» صدا می‌زد. در واقع همه فامیل به عمه مدیون بودیم. همه‌ی ما را برای اولین بار به حمام برده، تر و خشک کرده بود. وقتی کسی فوت می‌کرد برایش حلوا می‌پخت که نه چربیش زیاد و کم می‌شد و نه شیرینی‌اش.

عمه یک طوطی داشت که همدم او محسوب می‌شد. طوطی در قفس بود، فقط روزی یک ساعت درب اتاق را می‌بست و در قفس را می‌گشود تا پرنده پر و بالی بزند. یک روز نسرین، دختر عمه صورت که خواهر عمه بود، بی‌خبر در اتاق را باز می‌کند و بدین ترتیب پرنده پرواز کرده، روی شاخه‌ی درخت داخل حیاط می‌نشیند. همه مات و مبهوت که چطور و به چه ترفندی طوطی را پایین بیاورند. فرزند، فرهاد، تورج و کورش که دو پسر عمه صورت بودند، چه مصیبتی را تحمل کردند، بماند. آن‌ها پس از یک کارزار طولانی، طوطی را باز به قفس انداختند. تا مدتی این شاهکار چهارنفره نقل محافل فامیل بود و همه از آن صحبت

می‌کردند! با این همه پس از مدت کوتاهی، عمه طوطی زیبایش را به قیمت اندکی به پرنده‌فروش‌های روی پُل حاج محمدتقی فروخت تا برای فرهاد کفش کتانی بخرد. چون معتقد بود بچه باید بازی کند. از دیدگاه تربیتی او جوان یک بعدی که سرش فقط در کتاب درسی باشد به جایی نمی‌رسد. با اندک پولی که داشت برای بچه‌ها مجله‌ی ورزشی می‌خرید که آن زمان مطالعه‌اش گناهی بزرگ محسوب می‌شد. اما در روان‌شناسی عمه یک نوع تفریح بود که باید در کنار درس قرار می‌گرفت. بچه‌ها زیر سایه‌ی عمه با خیال راحت برای توپ پلاستیکی لایی درست می‌کردند و به تماشای تلویزیون می‌نشستند. پای تلویزیون سفره‌ی عصرانه عمه پهن می‌شد و با خودش بوی نان تازه می‌آورد. انواع مرباهای رنگارنگ که با دقت و ظرافت خاصی تهیه شده بودند. مرباهای به، آلبالو، پوسته‌ی هندوانه و مقاداری پنیر تازه که عمه با حوصله آن‌ها را برش داده بود. گاهی اوقات هم کشک‌هایی ساییده شده که دوغ آن را همراه نهار خورده بودیم به سفره اضافه می‌شد.

سال‌ها بود که دست‌های عمه لرزش داشت، کلیه‌هایش سنگ آورده بود و پوکی استخوان هم او را از زمین‌گیر شدن می‌ترساند. از سال‌ها پیش در هیات‌های عزاداری ماه محرم خدمت می‌کرد تا امام حسین شفاعتش را بکند و از دست و پا نیافتد. با حسرت می‌گفت که مهربانی حبیب و غرورش باعث شد که به دنبال حرفه و شغلی نروم و دست‌هایم در جیب خودم نباشد. و زن‌های فامیل را برای رسیدن به استقلال مالی تشویق می‌کرد. یک روز صبح وقتی عمه از خواب بیدار می‌شود پایش به لباسش گیر کرده به زمین خورده و لگنش می‌شکند، در بیمارستان پنجاه هزار تومان پول، تمام سرمایه‌ی زندگی‌اش را به فرزند می‌دهد تا برای روز مبادا خرج کند، پولی که خرج ویزیت دکتر هم نمی‌شد. همه به دور عمه حلقه زدند. یکی خرج بیمارستان را داد و دیگری هزینه‌ی پذیرایی از مهمان‌ها را. برای پرستاری از عمه همه از هم سبقت می‌گرفتند که به او مدیون بودند و می‌خواستند جبران کنند تا عمه مهربان حلال‌شان بکند. اما عمه دل‌تنگ بود، آب و غذا کم‌تر می‌خورد تا همراهان را کمتر به دردسر بیاندازد. داشی مجتبی هم مرتب با او کلنجار می‌رفت که «عمه خانم آب و غذا نخوری، هزار درد و مرض دیگر هم می‌گیری» ولی عمه از خدا مرگ می‌طلبید تا سربار کسی نباشد بعد از یک ماه که هنوز زمین‌گیر شدن او خسته‌کننده نشده بود و قرب و منزلتی داشت، دکترها اعلام کردند که کلیه‌هایش هم از کار افتاده‌اند و پیرزن توان دیالیز شدن ندارد.

اذان ظهر جمعه روزی، در یک دی‌ماه سرد و برفی عمه رفت. بی‌کسی که بی‌کس نبود و تنهایی که تنهایی نکشید. عمه مهربانی که با هزاران آرزوی نرسیده و درد چشیده، اشک را از چشمان همه ما سرازیر کرد. عمه‌یی که داستان زندگی‌اش و درد دل‌هایش می‌توانست کتابی باشد برای زنان که آن‌ها را به دانایی و مانایی تشویق می‌کرد و از خرافات و وابستگی برحذر می‌داشت. ■